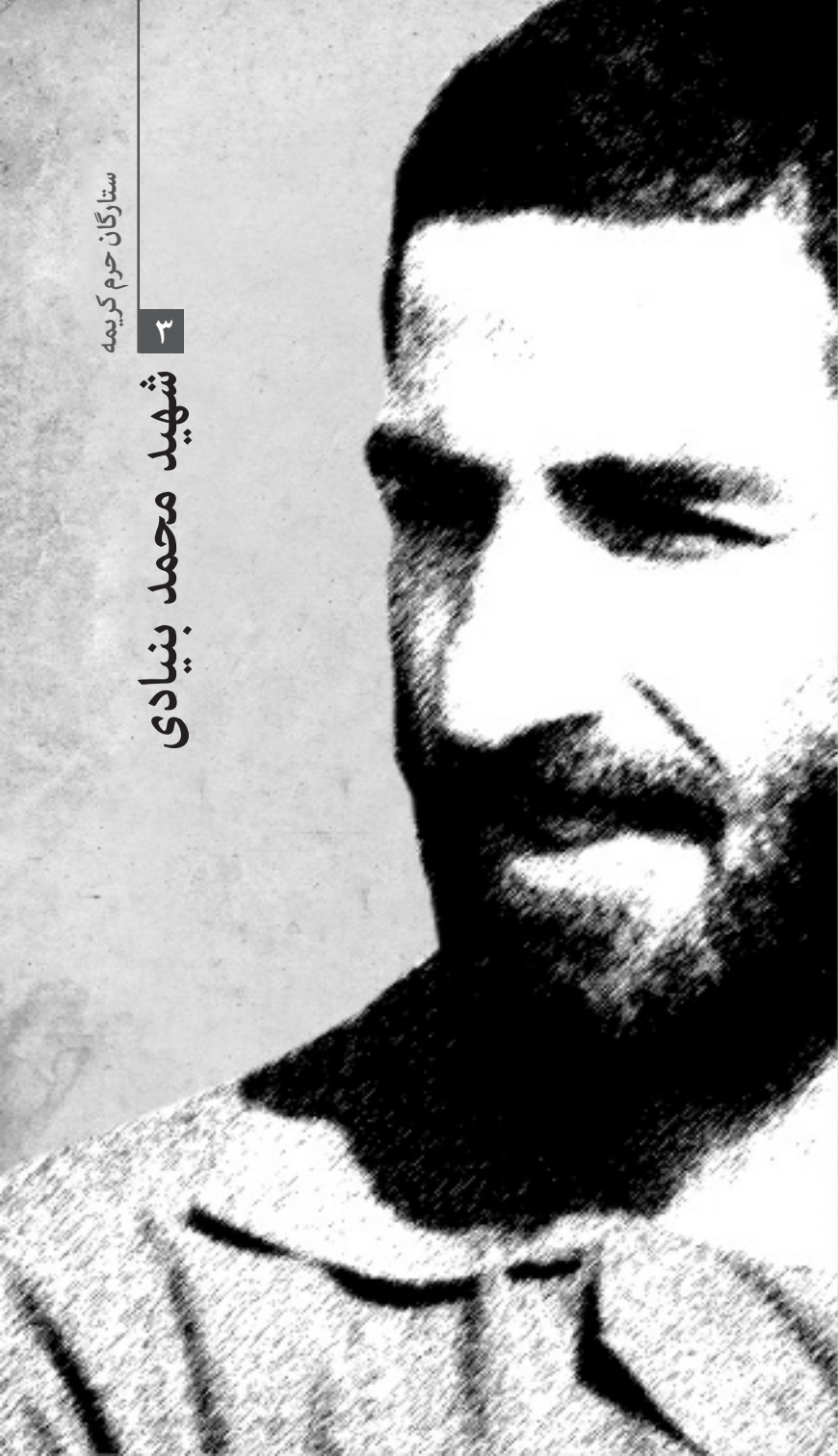


بِسْمِ
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



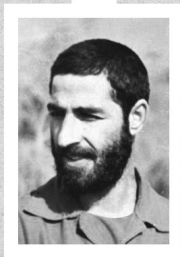
ستارگان حرم کریمه

۴ شهید محمد بنیادی



سرشناسه : قربانی، مهدی، ۱۳۶۵ -
عنوان : شهید محمد بنیادی
مشخصات نشر : قم : حماسه یاران، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری : ۷۲ ص، (چینی) : مصور
فوست : ستارگان حرم کریمه : ۳
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۹۲۸۲۸-۳-۹
وضعیت فهرست نویسی : فینیا
موضوع : بنیادی، محصل، ۱۳۶۳-۱۳۳۷
موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - شهیدان - خاطرات
موضوع : شهیدان - ایران - یازمندان - خاطرات
شناسه افزوده : موسسه فرهنگی حماسه ۱۷ (قم)
رده کنگره : ۹۱۳۹۳/۸۸۸۹۹/ب/۱۶۲۶ DSR
رده دیویی: ۹۲-۸۱۳-۸۵۵/
شماره مدارک : ۲۸۶۶۱۴۷

۲



شهید

محمد بنیادی

فرمانده تیپ حضرت معصومه (سلام الله علیها)

ولادت: قم ۱۳۳۷/۷/۲۷

شهادت: عملیات والفجر ۴ (پنجوین) ۱۳۶۲/۸/۸

(تهیه و تنظیم: موسسه فرهنگی حماسه ۱۷)

نویسنده مهدی قربانی سرپرست نویسندگان زهره شریعتی

ناشر انتشارات حماسه یاران

مدیرهنری و طراح گرافیک هادی معزی

صفحه آرا محمدحسین همدانیان چاپ اول - پاییز ۱۳۹۳

شمارگان ۲۰۰۰ نسخه قیمت ۲۵۰۰ تومان

قم . بلوار محمد امین . کوی شهید علی سلطانی (شماره ۱۰) . پلاک ۲۰

www.hamaseh17.ir

۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰ ۲۵ ۲۲۹۴۱۷۶۴



پیش‌گفتار

قم سرزمینی است که مردمانش در طول تاریخ تشیع همواره مورد تکریم اهل بیت بوده‌اند و آن پرچم‌داران هدایت، این شهر را حرم خویش خوانده‌اند و فرموده‌اند: «إِنَّ لَنَا حَرَمًا وَهُوَ بَلَدَةُ قُمٍّ...»^۱. شهری که بی‌تردید در تمامی حوادث قرن اخیر نقش بسزایی را ایفا نموده است. از انقلاب مشروطه گرفته تا قیام پانزده خرداد و قیام ۱۹ دی ۱۳۵۷ که خاستگاه انقلاب شکوهمند اسلامی شد. امام همیشه در یاد نیز، در سخنرانی ششم شهریور ۱۳۵۹ در دیدار با مردم قم فرمودند: «قم حرم اهل بیت است... از قم، تقوا، شجاعت، شهامت و همه فضائل به همه جا صادر می‌شود و صادر خواهد شد... من هر جا باشم، قمی هستم و به قم افتخار می‌کنم. دل من پیش قم است و قمی.»^۲

مجموعه «ستارگان حرم کریمه» روایت سرداران و

فرماندهان این دیار است. دل باختگانی که در سایه همیشه زلال کوثر اهل بیت حضرت معصومه علیها السلام رشد و تعالی یافتند و زندگی شان سراسر عطر و بوی اسلام ناب محمدی گرفت. آنانی که در کارزار دفاع مقدس نمونه کامل یک مجاهد فی سبیل الله شدند و الگویی برای همه آزادی خواهان جهان.

از آن روزها، سال هاست که گذشته. نه دیگر از صدای آژیر خطر خبری است نه از بمباران، نه اعزامی است و نه خبر از شهادت و اسارت و مجروحیت رزمنده ای؛ و چه حیف اگر آن همه میراث معنوی و گران بهای جنگ به نسل امروز و نسل های آینده انتقال نیابد و اینان ندانند شهری که در آن زندگی می کنند چه شیر زنان و دلیر مردانی داشته است.

اینک برآنیم تا تصویرگر گوشه ای از سیره و سبک زندگی اسطوره هایی از تبار ایثار و سرفرازی از جنس گمنامی باشیم. شاید راه و رسم بندگی را از ایشان بیاموزیم و روح و جان خسته مان در کوی محبت شان

نفسی تازه کند.

امید است طبع والای شما تلاش ناچیز ما را حمایت
و پشتیبانی کند تا گام‌های بعدی را استوارتر از پیش
برداریم.

مؤسسه فرهنگی حماسه ۱۷

۱. بحارالانوار، ج ۶۰، ص ۲۱۶

۲. امام خمینی، صحیفه نور، ج ۱۳، ص ۱۶۵.

زندگے نامہ

یک روز سرد پاییزی به دنیا آمد. توی کوچہ پس کوچہ‌های محله خاکفرج با هم سن و سال‌هایش آرام آرام بزرگ شد. کلاس‌های ابتدایی و راهنمایی را که گذراند، سر از حوزه علمیه در آورد؛ اما یک سال بیشتر ماندگار نشد. بعد از آن کارهای خدمتش را کرد و رفت سربازی.

روزی که امام خمینی دستور ترک پادگان‌ها را داد با هم خدمتی‌هایش از پادگان فرار کرد. با پیروزی انقلاب حفاظت از بیت امام سعادت‌ی بود که نصیبش شد. نه زمانی که در آن سال‌های پر التهاب، فرماندهی حفاظت شخصیت‌ها در قم را به عهده‌اش گذاشتند، لباس فخر و غرور پوشید، نه وقتی به عنوان یک نیروی عادی، مأمور حفاظت از خانه یک شخصیت شد زانوی غم بغل گرفت.

هم در سنندج جنگید، هم در دارخوین و محمدیه، هم روی جاده اهواز-خرمشهر. از آن موقع که فرمانده گردان ابادر تیپ هفت ولیعصر علیه السلام شد، تا حالا که سی و دو سال از عملیات بیت‌المقدس می‌گذرد، خیلی‌ها

نمی‌دانند او هم سردار فاتح خرمشهر بود. کار بزرگی که کرد و هیچ وقت توی چشم نیامد. رفتنش به لشکر ۱۷ بی سر و صدا بود. فرماندهی تیپ برایش جاذبه چندانی نداشت. چشم‌های سرخ از گریه‌اش، سختی بار مسئولیتی را که می‌خواست به دوش بگیرد، نشان می‌داد؛ اما وقتی که تکلیف شد محکم ایستاد پای کار.

دست خیلی‌ها را گرفت و برد جبهه؛ خیلی‌ها که حتی نشستن کنارشان صبر ایوب می‌خواست. همه را تحمل کرد. با همین‌ها، تپی ساخت که توی عملیات‌های والفجر شاهکار کرد و شد عصای دست مهدی زین‌الدین.

دل آرام عده‌ای بود. چه بخواهیم و چه نخواهیم گوشه‌ای از تاریخ زندگی عده‌ای شد که هنوز وقتی یادش می‌افتند اشک توی چشم‌هایشان جمع می‌شود. پای درد و دل‌هایشان که می‌نشینی، وقتی سر و ته حرف‌هایشان جمع می‌شود، صبوری او یادشان مانده و جاذبه‌اش.

مردی که یک روز سرد پاییزی روی تپه‌های پنجوین آرام گرفت؛ محمد بنیادی.



مغازه ام پاتوق نوجوان های محل بود. وقتی می آمد
بساط خلاف جمع می شد. دور هم که می نشستیم
برایمان حدیث می خواند؛ از احترام به پدر و مادر
گرفته تا معاد و قیامت. محمد یک سر و گردن از بقیه
بالتر بود از همان موقع.

راوی: حسین رضوی



پدرمان دوست داشت روحانیت توی خانواده باقی
 بماند. دست گذاشت روی محمد که هم خوش قد و
 بالا بود، هم خوش چهره و خوش صدا. با این که علاقه
 نداشت ولی یک بار نشد زبان به شکوه باز کند یا توی
 روی پدر بایستد یا حرف نامربوطی بزند. به خاطر دل
 حاج آقا هم که شده یک سالی درس حوزه خواند، ولی
 پایبند نشد. رفت سربازی.

راوی: خواهر شهید



چند ماه از سربازی اش مانده بود. امام که دستور فرار از پادگان‌ها را دادند، با چند تا از هم خدمتی‌هایش فرار کرد. یک روز صبح بود که آمد خانه. اسلحه هم داشت. از اسلحه‌خانه‌ی پادگان آورده بود. وقتی انقلاب پیروز شد، رفت خدمت آیت الله مشکینی برای کسب تکلیف. استخاره گرفت و رفت کمیته.

راوی: مادر شهید



جو روزهای اول انقلاب رویش اثر نگذاشت. اگر کاری می‌خواست انجام بدهد، با فکر و منطق بود. یکی دو بار هم سر بعضی فعالیت‌های تند و بی‌ملاحظه به بچه‌ها تذکر داد. به خرجشان نرفت. چوبش را خوردند. می‌گفت «کاری بکنین که مردم امام و انقلاب رو بشناسن، این جور زدن‌ها و بگیر و ببندها، دردی دوا نمی‌کنه.»

راوی: حسین رضوی



پسربچه یواشکی یک دانه گلابی از طبق میوه‌های بیرون مغازه برداشت و رفت. تا دید، افتاد دنبالش. گلابی را گرفت و پس داد به میوه فروش. چند تا گلابی خرید. پلاستیک میوه را داد دست بچه و گفت «برو خونه بخور ولی دیگه بی اجازه چیزی از مغازه‌ای برندار.»

راوی: مادر شهید



نشست کنار خواهر کوچک‌ترمان. چادر سر کردن
 و چطور حجاب گرفتن را یادش داد. بعد هم گفت
 «اگه دختر درست حجاب بگیره و وقتی میره بیرون
 از خونه متین باشه، احدی جرأت نمی‌کنه نگاه چپ
 بهش بکنه.»

راوی: حاج احمد بنیادی - برادر شهید



با هم می‌رفتیم سمت خانه‌شان. پدرش مثل همیشه سر به زیر، داشت از دور می‌آمد. محمد تا حاج آقا را دید، رفت توی کوچه فرعی. پرسیدم «چیزی شده که از حاج آقا فرار می‌کنی؟» جواب داد «نه. دوست ندارم جلوش راه برم.» صبر کرد. پدرش که چند متری جلو افتاد، پشت سرش راه افتادیم سمت خانه.

راوی: حسین قمی



مثل هر هفته بچه‌ها را سر خط کرد برای نظافت عمومی مجموعه. آستین‌ها را زدیم بالا و مشغول شدیم. یکی تی می کشید، یکی جارو می زد، یکی هم گرد و غبار روی میز و صندلی را می گرفت. رفتم آب‌های کثیف را بریزم توی توالت، دیدم شیلنگ آب را گرفته توی یک دستش، دستمال هم توی دست دیگرش. داشت سنگ توالت را می شست. تا دید من آمدم، شروع کرد به تمیز کردن در و دیوارها.

راوی: علی اسلامی

۹

لباس‌هایش کثیف شده بود. وقتی فهمید پودر لباس‌شویی نداریم، رفت بیرون خرید و برگشت. پودر را داد دست مادرم و گفت «مادر جون، با این فقط لباس‌های سپاه و جبهه من رو بشور. نکنه لباس‌های خودتون رو بشوری، با پول بیت‌المال خریدمش.»

راوی: خواهر شهید



اوج درگیری‌های سنندج بود. کردها هنوز دید خوبی نسبت به پاسدارها نداشتند. با هم توی خیابان می‌رفتیم. یک بچه با مادرش ایستاده بود. اسلحه چوبی‌اش را گرفت سمت ما. انگار که دشمن دیده. محمد لبخند زد و رفت سمت بچه. گرفتش توی بغل و دستی به سرش کشید. یک شکلات هم داد دستش. با این رفتار دید مادر و بچه را عوض کرد.

راوی: علی اکبر کفاش درویش



کم رو بود و خجالتی؛ ولی حرف امام که می شد
رودربایستی و تعارف را می گذاشت کنار؛ حتی اگر
نزدیک‌ترین فرد خانواده، خلاف امام نظری می داد،
جلویش می ایستاد. سفارش می کرد و می گفت «من
تا زمانی که زنده‌م خادم امام و انقلابم؛ شما هم تا
نفس دارین، پیرو خط امام باشید.»

راوی: مادر شهید

۱۲

وقتی امام در بیمارستان قلب تهران بستری شد، بچه‌های قم رفتند برای تأمین امنیت بیمارستان. اوایل انقلاب بود و پرستارها هنوز حجاب مناسبی نداشتند. با این حال به امام علاقه نشان می‌دادند. یکی از همین پرستارها آمد و خواست امام را ببیند. به یک سلام کردن هم راضی بود. محمد سرش را انداخت پایین و گفت «ایرادی نداره، فقط شما یه چادر سر کن، من قول میدم چرخ امام رواز جایی عبور بدم که بتونی سلام کنی.» حرف از دهان محمد بیرون نیامده، پرستار با عجله رفت و چادر به سر برگشت. وقتی امام را دید، هم سلام کرد، هم از روی چادر دست‌شان را بوسید.

راوی: حسنعلی حیدری

۱۳

بنی صدر با مسعود رجوی آمدند برای ملاقات با امام. رجوی مسلح بود. محمد جلویش را گرفت و گفت «باید اسلحه‌ت رو تحویل بدی.» انگار که به بنی صدر بر خورده باشد گفت «این آقا همراه منه ایرادی نداره.» محمد کوتاه نیامد و گفت «شما رئیس جمهوری جای خود، اما ایشون باید اسلحه‌ش رو تحویل بده.» هر چه اصرار کرد نگذاشت رجوی مسلح برود دیدن امام.

راوی: حسنعلی حیدری

۱۶

یک گروهان نیرو برده بودیم محمدیه. فاصله‌ی پانصد متری خط تا محل مأموریت، نه خاکریزی داشت نه کانالی؛ درست در تیررس دشمن. مجبور بودیم شب تردد کنیم. نیروهایی هم که می‌رفتند باید یک روز کامل زیر پلی می‌مانند که جای نشستن نداشت. اوضاع سختی بود. محمد که آمد، همه را بسیج کرد برای کندن کانال. هم توانایی جسمی نیروها بالا رفت، هم تردد بی‌خطر شد.

راوی: مهدی کربلایی

۱۵

تو دل برو بود. وقتی که می خندید خواستنی تر می شد. همین لبخند همیشگی و برخورد مهربانش بود که خیلی ها را دورش جمع کرد. خیلی هایی که نه راحت با کسی دم خور می شدند، نه تحمل شان کار هر کسی بود.

اگر شیفته‌ی اخلاق و مرامش نمی شدی، عیب را باید در خودت پیدا می کردی؛ نه در محمد.

راوی: حسین عروجی

۱۹

بعضی رزمنده‌ها لباس زیری را که کثیف می‌شد
 نشسته می‌انداختند دور. گاهی می‌شد رزمنده‌ای
 که امروز لباس گرفته، فردایش می‌آمد و دوباره لباس
 می‌خواست. نمی‌دادم. محمد می‌آمد و می‌گفت
 «عیبی نداره بهشون بده.»

یک روز دیدم لباس‌های زیری را که افتاده دور و
 بر حمام، جمع کرده توی یک تشت. می‌برد برای
 شستن، فرمانده تیپ.

زاوی: مرتضی سنجری

۱۷

دنبال این بود که کار جنگ راه بیافتد، نه این که برای خودش جایگاهی دست و پا کند، یا وسیله و امکاناتی بگیرد. یک لندکروز داشت پر از تیر و ترکش. چندین بار برده بودندش صافکاری. رنگ درست و حسابی هم نداشت. سوار می شد و می رفت دنبال کارهای تیپ. به شوخی می گفتیم «نوناوهاش رو ستادی‌ها بردن، این قراضه رسیده به تو؟» می خندید و می گفت «همین برای ما بسه.»

راوی: حسین عروجی

۱۸

طرف را گذاشت معاون گردان. خودش توی جلسه حضور نداشت. فرمانده گردان که انگار خیلی از این انتخاب راضی نبود، طرف را زیر سؤال برد. منظوری نداشت، شاید فکر می‌کرد توانایی این کار را ندارد. داشت توضیح و تفسیر می‌داد که محمد با عصبانیت پرید وسط حرف‌هایش. دستش را محکم زد روی چراغ‌والور روشن توی چادر. چراغ کج و معوج شد. گفت «وقتی کسی توی جمع نیست، حق نداری این‌طور پشت سرش حرف بزنی.»

راوی: حسین عروجی

۱۹

گردان زده بود به خط. درگیری شدید بود و تلفات بالا. طوری شد که فرمانده گردان تمرکزش را از دست داد و پشت بی سیم شروع کرد به آه و ناله کردن. می گفت «این جا کربلاست. بچه‌ها دارن پریپر میشن.» معلوم بود روحیه‌اش را باخته. محمد گوشی را گرفت و به فرمانده گفت «برادر! تو که شجاع‌تر از این حرفا بودی؟ امام دست و بازوی شماها رو می‌بوسه. محکم باشین و بکشین جلو.» روحیه فرمانده که برگشت، خط شکست. با همین دو سه تا کلمه دل‌داری دادنش.

راوی: حمید مظفری پور



مجروح شده بودم. جلوی ایستگاه راه آهن دیدمش. داشت می‌رفت منطقه. دلم گرفت؛ از این که محمد می‌رفت و من برمی‌گشتم. سلام و علیکی کردیم و احوالم را پرسید. آمد برود دستش را گرفتم و گفتم «داری میری یادگاری بهم بده.» تسبیح دستش بود و داشت ذکر می‌گفت. همان را داد دستم و گفت «این هم یادگاری برای تو.»

راوی: علی اکبر کفاش درویش

۲۱

توی پله‌های راه آهن منتظر بودیم. قطار هنوز نیامده بود. می‌رفتیم سمت جنوب. یک‌باره به زبانم آمد و گفتم «محمد نمی‌شد یه کاری کنین لشکر بره غرب، مُردیم توی این گرمای جنوب؟» سری تکان داد و گفت «جبهه‌ای که به خاطر آب و هواش بیای، دوزار نمی‌ارزه.»

راوی: حمید مظفری پور



عکس قشنگی داشت که گذاشته بودم لب طاقچه؛
توی منطقه وقتی نماز می خوانده، از شن گرفته بودند.
تا عکس را دید، برداشت و داد دستم. گفت «این رو
بذارین یه جایی که توی چشم نباشه، خوب نیست
مردم ببینن.»

راوی: مادر شهید

۲۳

می‌گفت «مگه پیامبر نفرموده خدا زیبایی رو دوست داره، مؤمن باید زیبا باشه.» به همین خاطر لباس‌هایش همیشه مرتب بود؛ تمیز و اتو کرده. یا با کتری اتو می‌کرد یا می‌گذاشت زیر پتو و متکای توی سنگر. کار ساده‌ای که ما نمی‌کردیم.

راوی: حسین عروجی



وسایلی را که داشت، خوب نگهداری می‌کرد. توی
سنگرش که می‌رفتی، همه چیز منظم بود و مرتب.
پتوها را چیده بود گوشه‌ی سنگر. طوری دقیق تا
کرده بودشان که فکر می‌کردی همین الان از کارخانه
آمده بیرون.

راوی: حسین عروجی

۲۵

یکی از پاسدارها افتاده بود زندان. خلافی را دیده بود. تذکر و درگیری با طرف مقابل، نتیجه اش شده بود یک قتل ناخواسته و غیر عمد. محمد وقتی می آمد مرخصی، می رفت زندان دیدنش. نمی گذاشت تنها بماند. دلداری اش می داد. حواسش بود به این طور چیزها. بیشتر از ماهایی که یک بار هم نرفتیم برای دیدن طرف.

راوی: علی اکبر کفاش درویش

۲۹

دو سه باری با هم رفتیم بازار. فکر کردم می خواهد
 با سلیقه‌ی من لباس بخرد. هر چه گشتیم لباس
 باب میل مان پیدا نشد. دست آخر گفتم «داداش ما
 سلیقه‌مون به هم نمی خوره.» پول از جیبش درآورد
 و داد دستم. گفت «عیبی نداره خودت بعداً بیا هر
 لباسی دوست داشتی بخر.»

راوی: حاج احمد بنیادی - برادر شهید

۲۷

تازه بچه‌دار شده بودم. آمد خانه‌مان. دو تا کتاب توی دستش بود. کتاب‌های تربیت کودکِ آقای فلسفی. پرسید «اسم بچه رو چی گذاشتی؟» گفتم «هم اسم تو، گذاشتم محمد.» گفت «آفرین، حالا که اسم به این خوبی گذاشتی این کتاب‌ها رو هم بخون بدونی چطور باید تربیتش کنی.»

راوی: حسنعلی حیدری

۲۸

دم در راه آهن دیدمش. تک و تنها داشت قدم می‌زد.
لباس بسیجی تنش بود و یک کوله پشتی دستش.
رفتم جلو سلام کردم و گفتم «محمد آقا ناسلامتی
فرمانده تیپی؟ چرا تنها؟» دستم را گرفت و رفتیم
سمت قطار. تا اندیمشک با هم بودیم. گفت «اخوی،
اون دنیا هم که بخوایم بریم تنهاییم. باید از الآن تنها
بودن رو یاد بگیریم و آماده بشیم برای اون روزی که
هیچ کس نمی‌تونه کاری برامون بکنه.»

راوی: محسن موحدی

۲۹

ازدواج کردنم خیلی دیر شد. دلیلش هم جبهه بود. پدرم که می‌دانست از محمد حرف شنوی دارم، ازش خواسته بود نصیحتم کند. دستم را گرفت و برد خانه‌شان. نشست جلویم و پرسید «چرا زن نمی‌گیری؟» گفتم «خودت زن نداری، به من میگی؟» گفت «من دنبالش هستم، تو هم باید زود بری دنبالش. وظیفه داری این کار رو بکنی. بابات اومده از من خواسته، باید به حرفش گوش بدی.»

راوی: محمد جواد جعفری



برای ازدواجش خودم پیش قدم شدم. زیر بار نمی‌رفت.
وقتی قبول کرد اول شرط‌هایش را گفت. همسرش را
همان طوری که می‌خواست انتخاب کردم. دختری
مؤمنه، با تقوا، قانع و با حجاب کامل اسلامی.

راوی: مادر شهید

۳۱

چند سال همسایه بودیم. خواستگاری ام که آمد، بعد از مدت‌ها دیدمش. فرصت نشد صحبت کنیم. جلسه دوم، شرایطم را گفتم. سرش پایین بود و گوش می‌داد. وقتی قرار شد از شرایطش بگویم، اول رفت سراغ جنگ و جبهه. حرفش این بود که تا جنگ است باید توی جبهه‌ها بماند. چند روز بعد از آن جلسه، رفتیم خرید بازار. خرید مختصری که یک آینه و شمعدان بود و طلا برای عروس. محمد چیزی نخرید. اصرار من هم فایده نکرد. خطبه عقد که خوانده شد، رفت. یک ساعت مرخصی گرفته بود.

راوی: همسر شهید



دوران نامزدی مان بیشتر جبهه بود. عادت کرده بودیم دلتنگی هایمان را با نامه هایی که می نوشتیم، تقسیم کنیم. وقتی می آمد مرخصی، فوری چادرم را سر می کردم و می دویدم سمت خانه شان. از در که وارد می شدم نگاهش تا می افتاد توی نگاهم، می خندید و می پرسید «من تازه اومدم، تو از کجا فهمیدی؟» نمی دانست مادرش خبردارم کرده.

راوی: همسر شهید



تابستان‌ها با خانواده‌مان می‌رفتیم شهرستان. یک
موقع می‌دیدنی سر زده آمده برای دیدنم. هیچ وقت
دست خالی نبود. هدیه برایم طلا می‌گرفت. وقتی
می‌آمد با هم می‌رفتیم باغ. یک‌بار دستمالش را که
پیر کرده بود از گل‌های محمدی، گرفت جلویم و گفت
«بفرمایید، این‌ها رو برای شما چیدم.»

راوی: همسر شهید



پاسدار بود و حقوق بگیر سپاه؛ اما پس اندازی نداشت.
کنجکاو شدم. خواستم بدانم حقوقش چطور خرج
می‌شود. وقتی پرسیدم گفت «یه قدری برای خودم
برمی‌دارم بقیه‌ش رو هم تقسیم می‌کنم بین دو سه تا
خانواده که وضع مالی شون خوب نیست.»

راوی: همسر شهید

۳۵

بیرون سرپل ذهاب بودیم. کنار رودخانه‌ای که آبشاری داشت و آن را زیباتر کرده بود؛ با ماهی‌هایی که مدام بالا و پایین می‌پریدند و تلاش می‌کردند از آبشار بروند بالا. بعضی صبح‌ها محمد را می‌دیدم نشسته و خیره شده به آبشار. یک روز توی جمع بچه‌ها گفت «ما باید تلاش و پشتکار رو از ماهی‌های رودخانه یاد بگیریم. یکی از این ماهی‌ها اون قدر تلاش کرد تا آخر از آبشار رفت بالا. درسته که ما دنبال تکلیفیم، ولی برای رسیدن به نتیجه هم باید تلاش کرد.»

راوی: ابوالقاسم عموحسینی



همیشه بساط چای اتاق مخابرات به راه بود. رفتم از بچه‌های محور قند و چای بگیرم، با هزار منت دادند و گفتند «دیگه نیا سهمیه‌ت همین بود.» برخوردشان حسابی ناراحتم کرد. همین قند و چای را یا خودشان می‌خوردند یا مهمان‌هایی که برای محور می‌آمد. با اوقات تلخی برگشتم. داشتم چای دم می‌کردم که محمد بنیادی آمد و گفت «عموحسین، چای دم کشید یه دونه‌م به من بده.» چند دقیقه‌ای نشست. محل نگذاشتم. چیزی نگفت و رفت. وقتی رفت، تازه به خودم آمدم. بنیادی فرمانده محور بود و من نیروی تحت امرش.

این رفتار زشت را نه بعدها به رویم آورد، نه به کسی گفتم، نه برخوردش عوض شد.

راوی: ابوالقاسم عموحسینی

۳۷

مسئولیت ستاد محور را سپرده بود به من. بعد جلسه صدایم زد و گفت «خیلی نگرانم. توی این عملیات گردان‌های محور از شهرستان‌ها هستن، می‌ترسم توی تقسیم امکانات حقی ضایع بشه و شما طرف بچه قمی‌ها رو بگیرین. قسم می‌خوری نذاری این‌طور بشه؟» گفتم «خیالت راحت، حواسم هست.» خندید و گفت «ممنون، آرومم کردی.»

راوی: احمد حاجی زاده

۳۸

رحیم آنجفی فرمانده محور یک بود و محمد بنیادی فرمانده محور دو. آقا رحیم، اراکی بود. هیکلش درشت بود و وزنش زیاد. در عوض محمد لاغر اندام بود و قد بلند. با هم می رفتند شناسایی. وقتی برمی گشتند، سر شوخی باز می شد. محمد به رحیم می گفت «دیگه با من نیا گشت، اگه اسیر بشی اراکیا میگن قمی، اراکی رو برد داد دست عراقیا» یا می گفت «با یه نفر هم قد خودت برو شناسایی، اگه مجروح بشی با این هیکل چطوری بیارمت عقب؟» رحیم هم می گفت «تو که باید خوشحال باشی، اگه تیر بخوری من راحت کولت می کنم.» والفجر ۴ هر دوی شان شهید شدند. اول رحیم، بعد محمد.

راوی: ابوالقاسم عموحسینی

۳۹

علی اصغر امینی بیات را گذاشته بود معاون محور. خیلی رویش حساب می کرد. نیروی کارآمدی بود. گرماگرم والفجر ۴ شهید شد. جرأت نکردیم خبرش را بدهیم به محمد. نگران بودیم به هم بریزد. چاره ای نبود؛ باید می دانست. رفتم کنارش. بی سیم دستش بود و داشت بلند بلند صحبت می کرد. آرام گفتم «محمد، بیات رفت.» توجهی نکرد. فکر کردم نفهمیده. بلندتر گفتم «محمد، بیات شهید شد.» همان طور که بابی سیم صحبت می کرد سری تکان داد که یعنی فهمیدم. خم به ابرو نیاورد.

راوی: علیرضا قدیمی



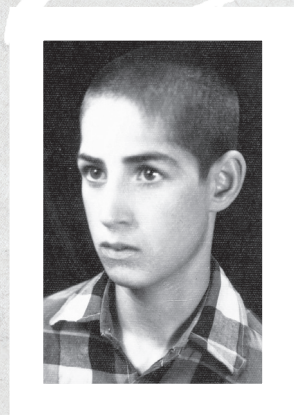
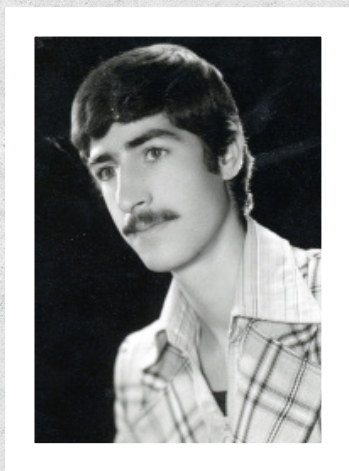
صدای گریه‌اش از پشت در می‌آمد. در را که باز کردم
 پرسید «اینجا منزل آقای بنیادیه؟» آوردمش توی
 خانه. بغض کرده بود. گفت «چند سالی هست که
 شوهرم از دنیا رفته، من موندم و دوتا طفل معصوم. هر
 ماه، پسر شما خرجی خونه و زندگی مون رو می‌داد.
 امروز عکسش رو به دیوار دیدم، سراغ به سراغ اومدم
 اینجا.»

راوی: مادر شهید

پیام شهید

بهترین پیامی که می‌توانیم برای مردم داشته باشیم تبعیت از رهبری است. امام موقعی که صحبت می‌کند به صحبت‌هایشان جامه عمل بپوشانیم نه اینکه بیاییم ورد زبان مان بکنیم و پلاکاردش بکنیم بزنیم توی خیابان، بیاییم به صحبت‌های امام عینیت ببخشیم. همین پیام ما را بس که کلیه‌ی مسائل مان را بتوانیم با صحبت‌های امام مان وفق بدهیم و سعادت در همین است.

به روایت تصویر





مدرسه فیضیه - شهید بنیادی در تیم حفاظت از امام خمینی (رحمه...علیه)



سال ۱۳۵۸ - دوره آموزشی سپاه - اطراف قم



سال ۱۳۶۰ - قم - منزل خواهر شهید
از راست: حمید مظفری پور - شهید محمد بنیادی





سال ۱۳۵۹ - منجیل - دوره آموزشی سپاه





سال ۱۳۶۱ - منطقه عملیاتی بیت المقدس
شهید محمد بنیادی در کنار رزمندگان گردان اباذر





سال ۱۳۶۱ - روستای آوین - شهرستان میانه





سال ۱۳۶۱ - راه آهن اهواز

از راست: مرتضی سنجری - شهید محمد بنیادی





سال ۱۳۶۱ - مقر انرژی اتمی - قبل از عملیات والفجر مقدماتی



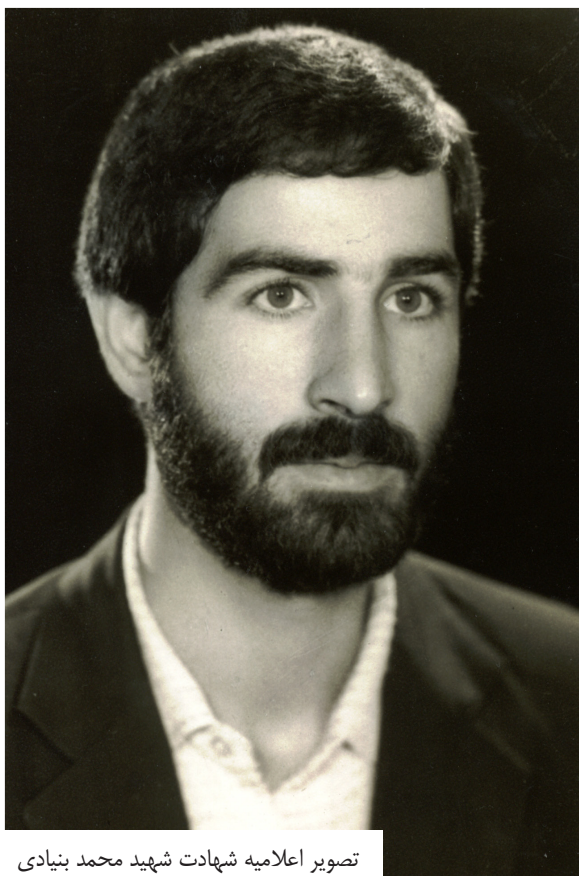
سال ۱۳۶۱ - سخنرانی شهید محمد بنیادی
در جمع رزمندگان تیپ حضرت معصومه علیها السلام



شهید محمد بنیادی - فرمانده تیپ حضرت معصومه علیها السلام



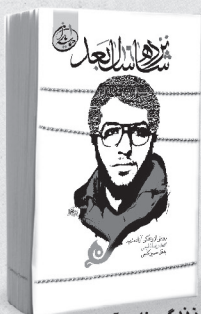
سال ۱۳۶۲ - مریوان - قبل از عملیات والفجر ۴



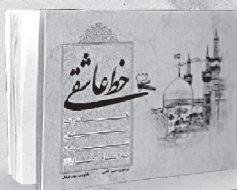
تصویر اعلامیه شهادت شهید محمد بنیادی

منابع :

- اسناد و مصاحبه‌های موجود در موسسه فرهنگی حماسه ۱۷



زندگی نامه آزاده
شهید محمد رضا شفیعی



خطرات عشق شهدا به امام رضا
مطالع عاشقی ۳

تازه‌های نشر حساسه یاران



مجموعه کتاب‌های ستارگان حرم کریمه سرداران شهید استان قم

- شهید مهدی زین الدین
- شهید محمد بنیادی
- شهید اسماعیل صادقی
- شهید جعفر حیدریان
- شهید محمد کریمی
- شهید مصطفی کلهری
- شهید علی اکبر نظری ثابت
- شهید عباس عاصمی
- شهید مجید زین الدین
- شهید علیرضا محمدی فردویی

کتاب‌هایی که بزودی
از نشر صهاسه یاران منتشر می‌شود

کتاب جامع زندگی‌نامه و خاطرات
سردار شهید مهدی زین الدین

ادامه مجموعه کتاب‌های ستارگان حرم کریمه

- | | |
|---------------------------|------------------------------|
| شهید محمد جواد دل آذر | شهید اکبر غلامپور |
| شهید جواد عابدی | شهید عباس حاجی زاده |
| شهید علی آخوندی | شهید حسین قاسمی |
| شهید علی اصغر امینی بیات | شهید سید محمد علوی |
| شهید محمد حسین کبیری | شهید غلامعلی محمدی فردویی |
| شهید ناصر جام شهریاری | شهید محمود منتظر |
| شهید سید احمد نبوی | شهید غلامعلی ابراهیمی |
| شهید محمد اویسی | شهید علی بیطرفان |
| شهید عباس اکبری | شهید سید محمد ابراهیم جنابان |
| شهید اکبر خرد پیشه شیرازی | شهید سید محمدرضا فیض |
| شهید سید محسن روحانی | شهید عبدالله معیل |
| شهید سید محمد میر قیصری | شهید عباس کروندی |
| شهید محمد حسین شیخ حسنی | شهید محمود احمدی تبار |
| شهید سید حسین سعیدی | شهید علی اکبر جمراسی |
| شهید محمود شاهی | شهید محمد جواد فخاری |
| شهید علی اسکندری | |